

مجموعه شعر

لرزہ های زندگی

نادر ہژبری



آوای بوف

نشر آوای بوف

لرزه های زندگی

نادر هژبری



نشر آوای بوف ۱۴۰۰

© AVAYE BUF - 2021

AVAYeBUF.com

avaye.buf@gmail.com

Larzehaye Zendegi

لرزه های زندگی

(مجموعه شعر)

Nader Hozhabri

نادر هژبری

Edit: Ghasem Gharehdaghi

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

Illustrator : Houriyeh Gharehdaghi

طرح جلد : حوریه قره داغی

انتشارات : آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-93926-77-6

©2021 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : لرزه های زندگی
 عنوان و نام : لرزه های زندگی [کتاب] / نویسنده: نادر هژبری / امور فنی و
 پدیدآور انتشار: قاسم قره داغی ؛ طرح جلد حوریه قره داغی..
 مشخصات نشر : ، 2021. دانمارک: نشر آواک بوف
 مشخصات : ۲۵۶ ص.؛ ۲۱۰×۱۴۵ مم.
 ظاهری
 شابک : نشر اینترنتی: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۳۶-۷۷-۶
 موضوع : مجموعه شعر / متن فارسی
 رده بندی کنگره : 87-93926-77-4

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۳۶-۷۷-۶

ISBN: 978-87-93926-77-6

کلیه ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو(تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده ی دیگر) لطفا به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

فهرست

۱۴		سخن
۱۵		خواب صبح
۱۶		سنگ
۱۷		صدا
۱۸		من
۱۹		اشک
۲۰		طلب وصل
۲۱		سنگ و جام
۲۲		سنگ و سر
۲۳		گل افشان
۲۴		عشق
۲۵		طالع خلق
۲۶		وقت هجر
۲۷		دریغ
۲۸		سار
۲۹		یار بی وفا
۳۰		فصول
۳۱		نقش
۳۲		هور

- تب ۳۳
- گل پرپر شده ۳۴
- خلوت دل ۳۵
- با تو ۳۶
- سبو ۳۷
- دل خونین ۳۸
- دریغ ۳۹
- همسر ۴۰
- تو ۴۱
- سخن های خوش ۴۲
- درد جان ۴۳
- دایره عشق ۴۴
- درد دل ۴۵
- بی تو ۴۶
- آذرخش ۴۷
- رخساره ۴۸
- آتش و جان ۴۹
- شراب جان ۵۰
- مسلک عاشقان ۵۱
- شب ۵۲
- شب و بیداری ۵۳

۵۴	چشم دریایی
۵۵	زخم دل
۵۶	بدنامی
۵۷	باده ناب
۵۸	ساقی
۵۹	کنج میخانه
۶۰	بی خانمان
۶۱	داد دل
۶۲	کمان ابرو
۶۳	فدا
۶۴	مرگ رفیق
۶۵	ظالم
۶۶	سینه دریده
۶۷	جوهر سبز
۶۸	راه ناهموار
۶۹	کُند و زنجیر
۷۰	باران
۷۱	آسمان
۷۲	رویش
۷۳	وضوی عشق
۷۴	بلوا

۷۵	لب دریا
۷۶	صید و صیاد
۷۷	آینه
۷۸	پهنه باد
۷۹	گرده افشان
۸۰	خواب دیده
۸۱	گم
۸۲	دل جام
۸۳	خرمن ماه
۸۴	مناجات سحری
۸۵	خزان
۸۶	پرسته
۸۷	نسیم
۸۸	اعدام و خون
۸۹	خواب
۹۰	میگساری
۹۱	حلقه در
۹۲	عشق رنگین
۹۳	خُم
۹۴	بزم مستی
۹۵	می ناب

- ۹۶.....شب و تنهایی
- ۹۷.....بهار
- ۹۸.....دل پیر
- ۹۹.....کوچه گرد
- ۱۰۰.....اوج جوانی
- ۱۰۱.....بخت بد
- ۱۰۲.....خمر روح افزا
- ۱۰۳.....سالهای دلتنگی
- ۱۰۶.....آرامش دل
- ۱۰۷.....سوز دل
- ۱۰۸.....دل دیوانه
- ۱۰۹.....غبار غم
- ۱۱۰.....نسیم ولگرد
- ۱۱۱.....قند لب
- ۱۱۲.....کفر زلف
- ۱۱۳.....گذار
- ۱۱۴.....در شب تار
- ۱۱۵.....شاه و گدا
- ۱۱۶.....نیش
- ۱۱۷.....جام
- ۱۱۸.....باد شبانه

۱۱۹	دل و خون
۱۲۰	نواى خوش
۱۲۱	شب ستيز
۱۲۲	بيخواب
۱۲۳	باده كش
۱۲۴	باده و جام
۱۲۵	كمان مِى
۱۲۶	خدنگ
۱۲۷	باده جوشنده
۱۲۸	تالاب دل
۱۲۹	شب اصفهان
۱۳۳	هواى يار
۱۳۶	اسب خواب
۱۳۷	عشق عشاق
۱۳۹	جوشش دل
۱۴۲	مجنون و عشق
۱۴۴	عقل و عشق
۱۴۶	ساقى و مِى
۱۴۷	قطره خواب
۱۴۸	ساقى و نوش
۱۵۰	شور عشق

۱۵۲	عشق دیرین سال
۱۵۶	عشق سَحَر انگیز
۱۵۸	کشتگر عشق
۱۵۹	می عشق
۱۶۰	صبر لبریز
۱۶۱	قبله عاشقان
۱۶۲	من و او
۱۶۳	دل دیوانه
۱۶۴	نعره عشق
۱۶۵	شمع شب افروز
۱۶۶	حرمت عشق
۱۶۷	دعای خیر
۱۶۸	سفر
۱۶۹	با من و از من جدا
۱۷۰	نگار
۱۷۱	حُسن جان
۱۷۲	قاصدک
۱۷۳	صبح شب یلدا
۱۷۴	طواف دل
۱۷۵	شکر دهان
۱۷۶	نسیم شامگاهی

- ایام غم..... ۱۷۷
- شعله پنهان..... ۱۷۸
- شبرو..... ۱۷۹
- صلت خاطر..... ۱۸۰
- غزلی بپای تو..... ۱۸۱
- سبزه پوش..... ۱۸۲
- دولت دل..... ۱۸۳
- حیران..... ۱۸۴
- صنم..... ۱۸۵
- مُلک خاطره..... ۱۸۶
- می پرست..... ۱۸۷
- مرثیه ئی برای انجل..... ۱۸۸
- خدنگ سامان سوز..... ۱۸۹
- تریاق درد..... ۱۹۰
- غزلواره..... ۱۹۱
- خونچکان..... ۱۹۲
- حریر سوکت..... ۱۹۳
- شمع و پنجره..... ۱۹۴
- مژدگانی..... ۱۹۵
- شوق دیدار..... ۱۹۶
- "من"..... ۱۹۷

- ۱۹۸ عتاب دل
- ۱۹۹ وقت نوش
- ۲۰۰ شوریده سر
- ۲۰۱ شراب جان
- ۲۰۲ نامه
- ۲۰۳ راز عشق
- ۲۰۴ چه کس است این؟
- ۲۰۶ دل بیقرار
- ۲۰۷ رها
- ۲۰۸ ندا
- ۲۰۹ غم
- ۲۱۰ همراهی
- ۲۱۲ شالیباف
- ۲۱۴ کودکی
- ۲۱۶ زال پشت کمان
- ۲۱۷ سنگ و شیشه
- ۲۱۸ مستی
- ۲۱۹ دل سرکش
- ۲۲۰ آتش زیر خاکستر
- ۲۲۱ نماز عشق

سخن

با من سخن از لطف و صفا هیچ مگو
از عهد کهن، مهر و وفا هیچ مگو
جز باده که چشمان مرا بازگشود
از چیز دگر جان پدر هیچ مگو

خواب صبح

تو خوابی، خواب صبح دشت و دریا
رها چون باد ولگردی به صحرا
خنک باران شب بر خاک تشنه
به دشت آسمان پرواز و رویا

سنگ

ربود از من گران سنگی گران سنگ
نگینی کرد بر انگشتری تنگ
به انگشتی نشاند انگشتر تنگ
ز دل برخاست کای نفرین بر این سنگ

صدا

چراغی شو در این تاریکی شب
صدایی شو در این تنهایی شب
بلایی شو بسوزانم چو آت
بزن خاکسترم در چشم این شب

من

آن که در من مُرد فردایی نداشت
آن که در من زیست دیروزی نداشت
آنکه در من شاد بودی روز و شب
بود تصویری، به دل جایی نداشت

اشک

آن اشک که بر حلقه چشمان من آمیخت
آن دست که در حلقه گیسوی تو آویخت
آن خنده که بر گوشه لبهای تو بشکست
آن آتش سوزنده که در جان من آمیخت

طلب وصل

عمری طلب وصل لبّت می کردم
با دختر رز هم نفست می کردم
در شعله بیکرانه حسرت و عشق
با هر نفسی صد طلبت می کردم

سنگ و جام

یکی سنگی فرو افتاد از بام
شکست در دست من پیمانه و جام
بده جامی دگر ساقی که ترسم
به هشیاری بمیرم خسته و رام

سنگ و سر

ز بام افتاد سنگی بر سرم سخت
بنالیدم ز درد و تیره گون بخت
که نفرین باد، بر این چرخ بدکار
که از خون لاله گون شد بر تنم رخت

گل افشان

گل افشان بهارنم تو باشی
ستیغ کوهسارانم تو باشی
اگر خشکیده رودی گردم از غم
امیدم آنکه بارانم تو باشی

عشق

من از بوی گل عشق تو مستم
از آن روزی که بر تو پای بستم
زدودم عقل و گشتم غرقه عشق
گرفتم پر، از این عالم گسستم

طالع خلق

نوگل باغ و چمن، مژده داد
می رسد وقت سحر، همراه باد
خنجر طالع این خلق ستمدیده به دست
می زند بر نفس و حنجره استبداد

وقت هجرت

مطرب شعبده باز و نظر ماه سرشت
نفس خرم باغ و سحر روح بهشت
وقت هجرت چو از این دایره بیرون می رفت
زیر لب زمزمه می کرد "چه مسجد چه کنشت"

دریغ

دریغا زین دل دیوانه من
اجاق کور بر ویرانه من
اگر آتش بباره جای بارون
بماند سرد این کاشانه من

سار

سار تنهایی سر کاجی نشست
کفتري در حوض کاشي سُست پر
پيرمردی خسته از گرمای روز
زیر کاجی بر زمین بنهاد سر

یار بی وفا

آنکه بر من رازهای دل گشود
آنکه از من حرفهای خوش شنود
آنکه بامن جامهای می گرفت
عاقبت با یار دیگر خوش غنود

فصول

در قوس ترا لرزه بجانم دیدم
در دلو ترا شکسته بالت دیدم
جوزا چو زره رسید خرم گشتی
با سنبله هم باده کشانت دیدم

نقش

با نقش تو آرزوی دل گفته بدم
زنگار دلم به اشک غم شسته بدم
در خلوت شب باده کشان ای جانا
خوبی و بدی زیاد خود برده بدم

هور

ای که با جان من آمیخته ای
هور گردیده به شب تاخته ای
قد برافراشته چون سرو بلند
عشق ورزیده و دلباخته ای

تب

آمده گیسو رها در باد شب
پیکری سوزنده چون دریای تب
عشوه بازی لول وش مستانه پا
خواهش خُلواره در طغیان لب

گل پرپر شده

گلی پر پر شد و در باد بشکست
سکوت مرگ بر کاشانه بنشست
دریغا مرگ ناهنگام شبکور
که جام دل شکست و گشت سرمست

خلوت دل

لحظه‌ای در خلوت دل زیستن
نور گشتن بر سر شب ریختن
دور از خودخواهی و بغض و حسد
قطره ای گشتن بدریا ریختن

با تو

دوست دارم که با تو باشم باز
طی کنم با تو هر نشیب و فراز
در سکوت غروب آبان ماه
زیر لب خوانمت غمین آواز

سبو

مرا یاران سبویی تازه آرید
نشانی زان بهار رفته آرید
به تاریکی نشستم چشم بر راه
چراغ مرده ام را شعله آرید

دل خونین

دلم خونین تر از رنگ شفق شد
سرودم بیصداتر از فلق شد
سکوتم پر تلاطم تر ز دریا
که شبهایم به تنهایی سپر شد

دریغ

دریغا درد تنهایی فزون شد
دلم هم‌بستر اشک و سکون شد
چنان خونابه باریدم ز چشمان
تو گویی آب دریا رنگ خون شد

همسر

دریغا همسرم باد سحر شد
ز دریاها گذشت و در بدر شد
سکوتی شد بدامان در و دشت
تو گویی هیچ بود و هیچ تر شد

تو

مرا چشمان تو از ره بدر کرد
به کوه و دشت و صحرا در بدر کرد
ندیدم خوشتر از میخانه جایی
که تنها می ترا از سر بدر کرد

سخن های خوش

من با تو سخن های روان خواهم گفت
در گوش تو از کار جهان خواهم گفت
با شاه نشین چشم مست سیه ات
اسرار دل و درد نهان خواهم گفت

درد جان

دردی است مرا که جان من خسته ز اوست
رنجی است مرا که جان من برده اوست
آن سلسله موی کمند افکن یار
دامی است مرا که پای من بسته اوست

دایره عشق

من با تو ز شمع و گلرخان خواهم گفت
از باده و جام عاشقان خواهم گفت
در دایره عشق ازل ای جانا
از گم شدن و جستن دل خواهم گفت

درد دل

با ناله و آه درد دل می گویم
با می ز جهان عاشقان می گویم
مغموم به گوشه ای نشسته
با آینه راز های دل می گویم

بی تو

با تو دلشادم و بی تو دلریش
با ده بر دست جدا از کس و خویش
می زنم نعره مستانه بدرگاه فلک
بی تو می باشم و بی تو بی کیش

آذرخش

آذرخشا با من دیوانه دلداده باش
شوکران این بلاخیز ز پا افتاده باش
مست گرد کوی شیدایان عشق
مرهمی بر زخم این مجنون سر سرداده باش

رخساره

رخسار ز پرده شد برون از سر عمد
آتش زد و جان عاشقان سوخت به عمد
او شاکی و ما در غل و زنجیر شدیم
معشوقه شنیده ای گُشد از سر عمد

آتش و جان

زد آتش و جان و خانمان سوخت که سوخت
بر این تن بی خرد قبا دوخت که دوخت
آن آتش و آن قبای بر پیکر ما
اندوخته ای ست که جان ما توخت که توخت

شراب جان

آمد ز ره و شراب جان قُل قُل شد
هر شاخه به کوچه‌ها، از او پر گُل شد
از برق نگاه می کِشش، وقت سحر
هر زاغ و زغن، به شاخه ای بلبل شد

مسلک عاشقان

در مسلک عاشقان مرا راهی نیست
در خلوت عاشقان مرا جایی نیست
من بی نفسم در سر خم کوچه عشق
این راه دراز است و مرا پایی نیست

شب

بمیر ای شب که من بیزارم از تو
همه درد و همه فریادم از تو
دلت تاریک و روح تیره گون تر
چه گوید دل که من نالانم از تو

شب و بیدادی

خدایا داد از این شب، داد از این شب
جهان ماتم سرا از دست این شب
تبار شب ز عالم سرنگون باد
که خون جاریست از چنگال این شب

چشم دریایی

چشم دریا بود و لبها غنچه وش همچون شراب
قد کشیده چون صنوبر، نرم و لغزان همچو آب
موی افشانش به روی شانه رخشان همچو زر
برد از سر عقل و دین و از دو دیده رنگ خواب

زخم دل

زخم دل شد کرده یار قدیم
چون نمک خورد و نمکدانم شکست
از لبانش شهد جاری بود، لیک
خنجرش تا دسته در پشتم نشست

بدنامی

گفتا بده تا زنم به آیین تو رنگ
یا جمله یشویم ز تو بدنامی و ننگ
گفتم که در این خرابه غیر از من و دل
هر چیز دگر سراب و رنج است و شرنگ

باده ناب

بر خیز و بگیر باده ناب بدست
ز آن باده که چون خوری شوی زنده و مست
بر عرش فلک نشین، دور از شر و شور
فارغ ز ملال هرچه زشتی و پلشت

ساقی

ساقی تو بیار باده ناب به پیش
ز آن باده که مرهمی ست بر این دل ریش
جامی بده تا به چرخ گردون گوییم
فارغ ز توئیم و دولت و مسجد و کیش

کنج میخانه

صاحب نظران به کنج میخانه شدند
با دختر رز رفیق و همخانه شدند
با نیش قلم پرده دریدند ز رنگ
رفتند ولی زنده و افسانه شدند

بی خانمان

الهی سینه شب پاره گرده
به کوه و دشتها آواره گرده
بره از این دیار درد و محنت
مٹ ما عاشقون بی خانه گرده

داد دل

خدایا درد دل بیداد کرده
لبونم بسته و فریاد کرده
مصیبت همچو تش ریزه بجونم
تو دونی حونمون بر باد کرده
(واژه محلی: تش: آتش، حونمون: خانه ما)

کمان ابرو

بزن تیغ ای کمون ابروی غدار
به خونم کش زنم بر چوبه دار
نگویم درد خود جز با دل خویش
که مو گشتم اسیر چرخ کجدار

فدا

فدا گردم فدای روی ماهت
فدای چشم زیبای سیاهت
بیوسم خاک کویت هر شب و روز
سپر گردم به هر تیر بلایت

مرگ رفیق

رفیقم مرد و شامم تار گشته
دلم از زندگی بیزار گشته
نمی پرسه کسی حالم چه جوهره
درخت تاک من بی بار گشته

ظالم

الهی آنکه کشت کشته گرده
به خون خود چو تو آغشته گرده
تو سر دادی و ظالم شد سیه رو
سیه رو گشته و آواره گرده

سینه دریده

زدی تیر و دریدی سینه ای را
ز خون غرقابه کردی پیکری را
خدا لعنت کنه فرمانده ات را
که گریان کرد خلق و مادری را

جوهر سبز

نویسم شعر خود با جوهر سبز
جهانم تیره اما بیرقم سبز
ز موج سبز شد غاصب پریشان
دل دریادلان چون جنگل سبز

راه ناهموار

رهم بین، راه ناهموار و سنگی
بهر پیچش کمین کرده پلنگی
نه رهبانی چو افتم گیره دستم
نه دارویی که دردم را درنگی

گند و زنجیر

تنم بین، دشمنانم خوار کرده
سرم بین، خائنین بر دار کرده
زده بر پا و دستم گند و زنجیر
مسیرم بین، چه ناهموار کرده

باران

باران زد و شاخه درختان شد تر
در کوچه زنی گرفته چتری بر سر
می خواند جوانکی به آواز بلند
آن یار چه شد که گیرمش تنگ ببر

آسمان

آسمان آویخته بر شاخ چنار
ماه تابان گشته از پشت منار
دختری تنها و زانو در بغل
روی سکو گمشده در فکر یار

رویش

آسمان غرید و آتش زد به خاک
خاک خونین دل شد و گشتی مفاک
دانه ای افتاد و مدفون شد در آن
آب آمد، دانه را کردیش تاک

وضوی عشق

سرودی سرکشید از سرزمینی
که هر روزش بدی صد اربعینی
وضو با خون گرفتی عاشقانش
ندایش گشت نقش هر نگینی

بلوا

ببین بارون چه بلوا کرده امشب
تنش را شسته و بشکسته اش تب
چمن خیس و درختون خیس و سر خیس
نشانه خنده ای شیرین بر آن لب

لب دریا

لب دریا خزه در هم خزیده
چراغ آسمون از ره رسیده
به زیر بید مجنونی پریشون
نشسته پیر مردی پشت خمیده

صید و صیّاد

شبی آیم به سویت با دلی شاد
به پشت ابر زردی همره باد
به پلک چشم روبم خاک خانه ات
شوم من صید و گردی ام تو صیاد

آینه

در آینه چون نظر کنم او بینم
با خویشتن ام چو سر کنم او بینم
در مسجد و میخانه و در دیر و کنشت
او صاحب خانه است و من او بینم

پهنه باد

در پهنه باد دامن افشان کردی
در ساحل رود مو پریشان کردی
چون شب دهندش گشود و عالم بلعید
شب پس زدی و جهان درخشان کردی

گرده افشان

ای باد مرا چو گرده افشانم ساز
بر گیر و دگر باره پریشانم ساز
من خامش و مست و خفته بر کوچه غم
یکبار دگر بگیر و جوشانم ساز

خوابِ دیده

دیری ست که خواب، ره به این دیده نبرد
صد مکر نمود و غم دیرینه نبرد
مرغ سحری نشست در مردم چشم
شد حسرت و آرزو بر این سینه نبرد

گم

در دیده نگاه آشنایش گم شد
شهد دو لبش شراب جان در خُم شد
در جوشش دل ز دیده و شهد لبش
امایی و آن چون و چراها گم شد

دل جام

جلوه ای کرد رُخش در دل جام
به سحر، بر سر سجاده به ایام صیام
زیر لب، زمزمه می کرد، بنوش
مست شو، عقل بنه، تا شنوی جان کلام

خرمن ماه

خرّم به تو ام که خرمن ماه تویی
بر عرش فلک، منزلت و جاه تویی
هر شب به تو کرده ام نماز دل خویش
در مُلک وجود، مقصد و راه تویی

مناجات سحری

آنان که سحرگه به مناجات نشستند
از تیرگی دامن شب جمله گسستند
پیمان اخوت سر هر جام ببستند
دیوار قفس را به پر و بال شکستند

خزان

بهار اگرچه بر آمد، خزان ز خانه نرفت
پرندۀ پر زدش، اما ز دام و دانه نرفت
هزار شمع برافروخت جان که شب شکند
بماند تیرگی و شب دمی ز لانه نرفت

پربسته

زدی سنگی، زدی بالم شکستی
چو افتادم پر و پایم ببستی
بخونم خاک و گل آغشته گردید
چو مُردم بند پاهایم گسستی

نسیم

نسیم! آور خبر از موسم دِی
به آوای حزین و همره نی
خبرآور از آن دشت گرفته
بگو نادان چه کرد با کشور کی

اعدام و خون

روز آبستن بُد از اعدام و خون
مردمان لبریز از خشم و جنون
عقل دُری گم شده در قعر آب
جهل سرور گشته بر علم و فنون

خواب

ز عشقش، دیده ام خالی شد از خواب
درون سینه ام، توفان و گرداب
شب و تاریکی و غم، در هیاهو
دل در یایی ام، همسان مرداب

میگساری

بیار باده که ما میگسار و مست توئیم
غلام و بنده آن روی همچو ماه توئیم
هزار بوسه به پایت زنیم از سر شوق
که تاج سر تو و ما خاکسار پای توئیم

حلقه در

حلقه بر در میزنم تا بانگ صبح
تا که شاید پشت در آیی دمی
بوی مست انگیز تو از لای در
خاطرم آرد نسیم همدمی

عشق رنگین

نگه کن عشق رنگین گشته امشب
بهار آورده و بشکفته بر لب
ز سودا روی پاها بیقرار است
نه انگاری که سوزان گشته از لب

خُم

آمد شب و دیده در خُم باده نشست
در شاه نشین سرخ دل، ناله نشست
پیمانه و جام و ساغر و باده یکی است
دردیده آنکه ساغر و باده شکست

بزم مستی

خوش باد طاعت می، در بزم می پرستی
ساقی و چنگ و بربط، در اوج شور و مستی
گاهی به پای رفتن، گاهی به سر دویدن
دل گفته ای سرودن، در بین مرگ و هستی

می ناب

مرا آرید جامی از می ناب
می، هر قطره اش دریای مهتاب
بشوید غم، بشوراند محبت
بجانم افکند صد پیچ و صد تاب

شب و تنهایی

شب است اینجا و تنهایی فراوان
به پشت هر دری، دشت و بیابان
بسازنی، دلم گریان و نالان
به هر گوشه، غمی گشته نگهبان

بهار

بهارا آمدی از شهر پریا
به همراهت نسیم آب دریا
درخت خانه ام سبزینه پوشید
جوانی گشت و سر زد بر ثریا

دل پیر

دل پیرم، جوان گشت از نگاهت
غزل گشتم چو بشنیدم سلامت
برآوردم غریو شادمانی
چو دیدم خوبی و لطف مرامت

کوچه گرد

نسیم کوچه گردی مست و عیار
خبر آورد سویم از بر یار
که ان یاس گل افشان بهاری
شدی اختر به گردون چرخ سیار

اوج جوانی

یکی بودش مرا اوج جوانی
ربود از من لگام زندگانی
شدم آواره کوه و بیابان
جوانی رفت و ماندم ناتوانی

بخت بد

مرا بخت بدم اخلاق بد بود
دهان لق و بدبینی ز حد بود
حسادت در درون و خودپرستی
بجانم اهرمن زایی دوصد بود

خمر روح افزا

گوشه چشم شراب حسن یار
گفت زاهد، خمر روح افزا بیار
گفتم اش، مستی همه از روی توست
بانگ زد، پس آنچه می بینی بیار

سالهای دلتنگی

سالها دل در پی کاری نبود
در پی معشوق و دلداری نبود
خفته در خود، غرق دنیایی دگر
با زمین و خاک، سودایی نبود

آتشش خود آتشی دل خواسته
شعله اش با سوز دل آراسته
شعله و پروانه اش هم جسم و جان
بود ققنوسی ز خود بر خاسته

در سکوت خویش، دل ناکام بود
کفتر پربسته ای بر بام بود
گر چه بود آزاد، از عشق برون
باز مرغ و دانه ای در دام بود

قاصدی آورد نشان از راه دور
هست شهری، هستی اش دریای نور
گوهری رنگین تر از قوس و قُزح
نیمی اش آرام و نیمش شهد و شور

گر شوی ساکن، شوی از راستان
 شبچراغی تا ابد بر آستان
 قصه ات نقشی به جان عاشقان
 شور عشق ات، شعله هر داستان

هستیت، هستی ست، اما نیم هست
 نی به بالا رو و نی رو سوی پست
 در نیستان مانده و نی نا شده
 خود یتیمی ساکت و بی سرپرست

آه ای دل، شو ز خواب خوش برون
 دور شو از حال و احوال درون
 در درون با خواب همسان گشته ای
 غاقل از خود، دور از حال کنون

آه ای دل، ای دل خاموش من
 خفته خوش، آرام در آغوش من
 آه ای با من، ولی از من جدا
 گاه در پیش و گاهی بر پشت من

این جهان زیباست، بین سبزینه اش
بر تن ما داده خود پشمینه اش
شهد خورشیدش دهد جان را امید
می تراود هستی از آینه اش

آرامش دل

تویی آرامش صبح دل آرام
نسیمی خوش وریده از سر بام
چو پر غلطان شده بر پشته موج
رها گشته ز پیچ و تاب صد دام

سوز دل

سوز دل، نغمه چنگ و می و ساقی خواهد
هوس بوالهوسی مطرب و یاغی خواهد
آتش هیمه جانسوز چو بیند گوید
سبزه و آبی و آرامش باغی خواهد

دل دیوانه

این دل دیوانه با کس یار نیست
همدم ژولی وشی عیار نیست
خودفریبی می کند این ژنده پوش
در میان جمع و با اغیار نیست

غبار غم

ز رخسارم غبار غم گرفتی
سراغ دیده از شب‌نم گرفتی
هیاهو کرده در کوی خرابات
به پیشم می ز جام جم گرفتی

نسیم ولگرد

نسیم کوچه گردی مست و شبگرد
به آوایی بلند و غرقه در درد
صدا سر داده در بهت شبانه
هوا سرد و زمین سرد و دلان سرد

قند لب

موی تو کافر کُندم ای صنم
قند لبِت شهد زند بر لبم
پیش تو سجاده گشاید مَلک
هُرم تو آتش زندی بر تنم

کفر زلف

بلندا، کفر زلفت غافلم کرد
گریبانم گرفت و عاقلم کرد
چو دیدم روز رویت در شب تار
زبانم بست، اما ناقلم کرد

گذار

گذر کردم ز شهرت، خواب بودی
به دشت بسترت، چون آب بودی
صدا سردادم اندر کوی و برزن
خدا داند، شب و مهتاب بودی

در شب تار

گذر کردی ز شهرم در شبی تار
چو بشنیدم، شدم دلگیر و بیمار
نشستم دیده بر در تا دل صبح
که شاید ایی و گردم سبکبار

شاه و گدا

گدا و شاه هر دو غافل و کور
یکی چون فیل و دیگر خرده چون مور
یکی غافل ز رسم و راه تاریخ
یکی از حرمت آزادگی دور

نیش

به دستم نیش زد زنبور کی خرد
زدم با چوب تا افتاد و او مرد
حکیمی دید و در گوشم چنین گفت
عدالت را چه حال افتاد و کی برد؟

جام

بدستم داد جامی دختری ناز
لبالب از می خوشبوی شیراز
چو نوشیدم شگفتم آمد از می
که در هر قطره اش پنهان دو صد راز

باد شبانه

کجا می تازد این باد شبانه؟
چرا چشم بسته بر جور زمانه؟
مگر در خون نمی بیند دلان را
که سر دا ده چنین چنگ و چغانه

دل و خون

دلم در خون تپیده از غم یار
پریشان خاطری با چشم خونبار
نگیره کس سراغ خاطر ریش
ندونه کس که هستم زار و بیمار

نوای خوش

مرا آمد نوایی از ره دور
نوایی خوش، نوایی چشمه شور
که ای دلداده گم گشته در کوه
ز تاریکی بر آمد شعله و نور

شب ستیز

اگر بر خاک افتم باز خیزم
نه از مرگ و نه از دشمن گریزم
اگر دستان و پاهایم ببرید
چو آتش گردم و با شب ستیزم

بیخواب

ز عشقت دیده ام خالی شد از خواب
درون سینه ام، توفان و گرداب
شب و تاریکی و غم در هیاهو
دل دریایی ام همسان مرداب

باده کش

ما باده خورانیم که ساغر نفروشیم
دُردی کش عشقیم و ایمان نفروشیم
سجاده قبا کرده به تن بر سر هر کوی
افتادگی و زهد به دنیا نفروشیم

باده و جام

ای دل، نگران باده و جام مباش
عاشق شو، ولی کمتر هر بام مباش
می نوش و مخور غم جهان گذران
خوش باش و اسیر دانه و دام مباش

کمان می

می ریز، که جام می کمانی دارد
تیری به کمان، نشان جانی دارد
آتش زند و به زیر لب می گوید
از زلف نگار ما نشانی دارد

خدنگ

زده بر سینه ام سوزان خدنگی
که از سوزش کشد صد ناله سنگی
نه دل ماند و نه سر، از مستی تیر
نه بر رو مانده از غم آب و رنگی

باده جوشنده

نوش باد آن باده جوشنده دل
روشنی افزای چشم و جان و دل
آب کوثر در برش بیرنگ و بو
خرم از آن، عاشقان زنده دل

تالاب دل

دیده از دوری تو تالاب شد
مرغ جان پرپر زنان بیتاب شد
خانه در آتش بسوختی روز و شب
دل بسینه شاهد گرداب شد

شب اصفهان

شبی بودش شبی سرشار از غم
 ز چشمم اشک می بارید دم دم
 هوای اصفهان گرم و غم انگیز
 به روی برگ گل بنشسته شبنم
 بمیر ای غم که من سرشارم از تو
 نوای نی طنین انداز شب بود
 صفاهان خفته در امواج تب بود
 به روی شاخه ها مرغ شباهنگ
 سرش در پر تو گویی بسته لب بود
 بمیر ای غم که من بیزارم از تو
 تنم آتشفشانی شعله ور بود
 سرم در کوه و صحرا دربدر بود
 تنم در شهر و روحم در بیابان
 پی آن دلبر شیرین دهن بود
 بخواب ای غم که من بیمارم از تو
 خروش زنده رود و ناله سنگ
 طنین افکنده چون مرغ شباهنگ
 میان بیشه های ساحل رود
 دل مجنون من سرداده آهنگ

رها کن غم که من سیرابم از تو
 دلم در تاب و تب همچون صفاهان
 ز تب خشکیده چون دشت و بیابان
 بجز چشمان نیلیگون دلبر
 ندیدم رنگگون تر جز صفاهان
 بخوان ای غم که من بیدارم از تو
 سفر کردم چو موجی سوی دریا
 وزیدم چون نسیمی رو به صحرا
 شدم مرغی به ساحل پای بر گل
 دمی اشک و دمی رویا و آوا
 گذر کن غم که من ناشادم از تو
 همه امید کز آن یار زیبا
 پیامی آیدم مست و فریبا
 بخسباند مرا بر پهنه ابر
 بجوشاند مرا در جام مینا
 بر آ ای غم که من تنهائیم از تو
 سر آمد شب صفاهان خرم از روز
 تو گویی سوخت شب در دامن روز
 بگشتم هر طرف در کوی و برزن
 که تا جویم نشان از یار جانسوز
 بتاب ای عشق که جانم زنده از تو

قلم در دست بی تاب از زمانه
 افق را خم کنم همچون کمانه
 در آنسوی شفق در بیشه‌ای دور
 کنم مأوا و گیرم آشیانه
 بر آ ای عشق که من سرشارم از تو
 همه عشق و همه شور و همه سوز
 برانم اسب ابلق در دل روز
 نشانم بر سپهر و چرخ گردون
 خدنگی سینه‌سوز و عالم‌افروز
 بر آ ای عشق، فلک سرزنده از تو
 به فروردین سرآرم از دل خاک
 نویسم قصه‌ام بر برگ هر تاک
 به هر در سر زنم همچون گدایی
 بجویم یار خود در اوج افلاک
 بخوان ای عشق که من دلداده تو
 شباهنگام با چشمان خسته
 نشینم بر مسیرش پای بسته
 نشانم بگیرم از مرغ مهاجر
 فرستم سوی او گل دسته دسته
 بپا ای عشق، جهان سرزنده از تو
 نیامد هیچ پیغامی از آن یار

تو گویی خفته بر این چرخ سیّار
چو اختر کورسویی زد دمی چند
به شب گم شد چو شبگردان عیار
برو ای عشق! من بیمارم از تو
دلم خون و جهانم دشت خون شد
زمین و آسمانم لاله گون شد
هوای خانه ام غرق غم و درد
تو گویی کاخ عالم سرنگون شد
خاموش ای عشق دلم بشکسه از تو
پریشان تر ز باد رو به صحرا
بدل خاموش چون موجی به دریا
گذشتم ز آن کویر درد و محنت
نهادم پشت سر دیروز و فردا
برو ای یار که من نومیدم از تو

هوای یار

دلم امشب هوای یار کرده ست
 هوای دلبر عیار کرده ست
 ببر نامه به پیش یار مستم
 بگو هفت آسمانم تار کرده ست
 خدایا سینه و چشمم خزان شد
 هوا سنگ و زمین سنگ و جهان سنگ
 دل مجروح من از غصه اش تنگ
 اگر ساقی دهد جامی به دستم
 به رقص آیم به آوای دف و چنگ
 خدایا، بار این دل بس گران شد
 به قاصد گو پیامم بر به شیرین
 به گلگون چهره آن اندام سیمین
 بگو فرهاد تو در کوه و صحرا
 شده آواره از آن عشق دیرین
 خدایا، تیر عشق ام بی کمان شد
 چو ابر آسمان بارید این دل
 ز تیغ برگلو نالید این دل
 صدا سر داد در باد سحرگاه

چرا هر روز و شب نالید این دل
 خدایا، درد این دل بی زمان شد
 زمستان آمد و گشته دلم سرد
 فلک گوید بمیر از غصه ای مرد
 فلک با من سر یاری ندارد
 از اینرو خان و جانم برده از درد
 خدایا، انتظارم بی امان شد
 نشستم بر سر راهش شبانگاه
 زدم بوسه به خاکش گاه و بیگاه
 نهادم سر به دیواری شکسته
 به امیدی که آید در سحرگاه
 خدایا، صبح این شب بی اذان شد
 کمان در دست زده بر سینه تیری
 نشان کرده جوانی، کشته پیری
 طناب آورده بسته پا و دستم
 کشیده هر طرف، همچون اسیری
 خدایا، چشمه اشکم روان شد
 شده عیار، در هر کو و بازار
 به زنجیرم کشیده بهر آزار
 نمی داند که دل طاقت ندارد
 که سینه قلزم و تن خوار و بیزار

خدایا، دل شکست و بر سنان شد
هزاران شب نشستم بر سر راه
به امیدی که بینم روی چون ماه
خیالی خوش بُد آن ایام دیرین
که او توفان بُد و من ذره کاه
خدایا، حال و روزم پر فغان شد

اسب خواب

کاش امشب اسب خوابم رام بود
نهر چشمم بی تپش آرام بود
آسمان خاطراتم بی افق
مرغ عشقم لانه اش بر بام بود

آن سکوت خفته در صحرای شب
آن چو قایق رانده بر دریای تب
آن همه آواره ی دشت جنون
درد بغضی در گلو و بر دو لب

شب درون دیدگانم می شکست
صبح با جان پریشم می نشست
نی به آهنگی دگر نی می نواخت
بند غم از دست و پایم می گسست

قصه می شد عشق دیرین سال من
شعر می شد شرح سوز و حال من
رنگ می بازید چون شب در سحر
سینه پر درد و پر آمال من

عشق عَشاق

شادباش ای آنکه در ما زیستی
 خرمی آتش به جان انگixتی
 شادباش ای در من و از من جدا
 خفته در اعماق جانم بیصدا
 شادباش ای با سحر درهم شده
 سینه را آرامش و مرهم شده
 شادباش ای عشق و شور در سرم
 ای نشسته دور و هر شب در برم
 شادباش ای پر گرفته بر سپهر
 کرده گیسو آبشاری پر ز مهر
 شادباش ای از تو خرم جان ما
 ای ز تو روشن، سرا و خان ما
 شادباش ای عشق دیرین سال ما
 ای زده زرین پرت بر بال ما
 ای ز تو این جان و تن، پرپر شده
 بر سپهر بیکران اختر شده
 ملتهب گشته چو دریاهاى باز
 بگسلیده بندهاى حرص و آز

دیده ها بگشودی و کردی رها
 سینه پر درد ما کردی دوا
 نقش در نقشی، سراپا رنگ و شور
 نغمه در نغمه، حکایت های نور
 عشق را امشب بگو ای مست سر
 از چه می کوبی چنین مشتان به در
 حسن تو، حسن بهارستان جان
 روشن از تو، روشنی های نهان
 مستِ مستم، از خلائق ها جدا
 خم جوشانم، سکوتی پر صدا
 سنگ غلطانم بدست آب رود
 گاه دریا، گاه آتش، گاه دود
 گاه موجی کف بسر، خیزان شده
 گاه دردی در درون، پیچان شده
 شاد باش ای مرغک نیکوسرشت
 شبچراغ راه ما سوی بهشت
 شادباش ای از تو خرم جان ما
 ای ز تو روشن، سرا و خان ما

جوشش دل

تو آن شعر جوشنده در جان من
 فزاینده هوش و ایمان من
 درخشنده هوری ز ژرفای جان
 خدنگی سزاوار رنگین کمان
 چو آتش بریزی به رگ های من
 به جان آوری مرده شب های من
 روانم همه در تب و تاب تو
 درختی که در حسرت آب تو
 برآ ای ستاینده راستی
 ز جانم زُدا سستی و کاستی
 شرر گرد و چون رعد خانم بسوز
 دو چشم و دو گوش و دهانم بسوز
 که چون تو به پیشم صفا آوری
 بدل چشم بیدار باز آوری
 مرا چشم باشد ولی دیده نیست
 مرا لانه باشد ولی چینه نیست
 برآ با طلوعت شب تیره در
 از این خانه اندوه دیرینه بر
 بیچان مرا در حریر چمن

بغلتان به صحرا و دشت و دمن
 در آغوش گرمت بسوزان مرا
 چو اختر به کیهان فروزان مرا
 بلندا، تو آن مست پوینده‌ای
 قدح در بغل روح شورنده‌ای
 بریز آن می لعل در جام من
 که لبریز گردد از آن کام من
 تو مستم کن و شور و حالم ببین
 به چشمان من عشق پاکم ببین
 منم من همه آذرخشی به شب
 غریوی ز دریا و توفان تب
 ز سودای تو سر به اختر کشم
 شرر گشته، عالم به آتش کشم
 کمند افکنم بر سپهران سپهر
 به پات افکنم نور و خورشید و مهر
 زمین را بدوزم به چرخ بلند
 به خاک آورم پشت آن سربلند
 بخوانم سرودت سر دارها
 چو رامین و فرهاد و حلاج ها
 بگردم به گرد جهان شاد و مست
 به شرق و به غرب و به اوج و به پست

به رقص آورم برج و باروی شهر
به خشکی کشانم نهنگان ز بحر
به خورشید گویم که رو برکشد
نقاب افکند، چهره برهم کشد
که دلدار من سر به عالم زده ست
دگر باره رخ سوی خاور زده ست
بگویم که خورشید رخشان تویی
به زیر و زبر مهر افشان تویی
تویی آن شه مست عالم فروز
بشارتگر خوبی و عشق و روز
ز تو هستم و بی تو مشتی ز خاک
غباری فرو مانده در اندر مفاک

مجنون و عشق

قلم گیر افسانه سینه سوز
بشارتگر مهر عالم فروز
ستاینده عقل و عشق و سخن
حکایت کند داستانی کهن
که مجنون چو در عشق لیلی فتاد
شد آواره و رو به صحرا نهاد
شدی همنشین غزالان دشت
به میخانه عشق افتاد مست
سرش بر زمین، جان او بر هوا
سکوت بیایان اش خواندی نوا
زمین بستر و پوششش آسمان
که گویی نبودی کسش در جهان
سر و موی ژولیده اش خاک گون
ز دوری لیلی دلش آبخون
پدر چون بدیدی پسر روی زرد
شدی تلخ کام و دلش پر ز درد
بر کعبه آورد تنها پسر
که شاید رود عشق لیلی ز سر
همی گفت فرزند دلبد را

جوان گرفتار در بند را
دعا کن بدرگاه یزدان پاک
خداوند اوج و خداوند خاک
که عشقت به لیلی همی کم شود
دلت از غم آزاد و خرم شود
چو بشنید مجنون کلام پدر
سوی آسمان برد داستان و سر
که ای خالق مهر و شید و زمین
خداوند خوبی، خداوند دین
فزون تر کن این عشق سوزان من
حیات دل و خون جوشان من
که این عشق، باران رحمت ز تو ست
بیابان جان، تشنه آب تو ست

عقل و عشق

عقل گفتش عشق را ای بوالجنون
 بی خبر از حال و احوال برون
 عقل باید تا جهان بشناختی
 کل ز جزء و جزء ز کل بشکافتی
 بی تعقل آدمی حیوان بود
 همسر دیو و دد و شیطان بود
 عقل آن روح خدا دادی بود
 جلوه ای از دانش اولی بود
 عقل معیار است و راز رهبری
 بر زمین و بر ثریا مهتری
 آدمیزاد از خرد افسانه شد
 ورنه او گل بود و از گل زاده شد
 عشق پاسخ داد آن مرعقل را
 کم کن این پرگویی و این نقل را
 کای تو غافل مانده از احوال دل
 چون خری وامانده پا تا سر به گل
 تا ندانی عشق، چون کوران بدی
 راه خود گم کرده و حیران بدی
 آن خردمندی که معشوقی نداشت

راه او معنا و مقصودی نداشت
 عاشقان را چشم سوم در سر است
 منظر آن عشق برتر در بر است
 چشم عاشق پر کشد تا آسمان
 رو به بالاها، و رای کهکشان
 عشق اسطرلاب نور مطلق است
 کاروانی رو به سیمای حق است
 چون به عشق آیی، خرد بارت شود
 کل و جزء این جهان سازت شود
 عقل بیند آنچه را دید آیدش
 جویدش آن ره که گه پیش آیدش
 عقل آن صحرا نورد تشنه لب
 راه خود گم کرده از هذیان و تب
 بیندش در دورها دریای آب
 موج اندر موج با بوی گلاب
 عقل او چشم است و چشمش در نقاب
 انتظارش آب خوشتر از شراب
 سینه خیز و پاکشان رو سوی آب
 لیک دریایش، همه سنگ و سراب

ساقی و می

بده ساقی آن می که جانم دهد
 به گردون سپهر رسم و راهم دهد
 بده آن شرابی که در دشت شب
 به آتش کشد جان من همچو تب
 بمن ده که چنگی به چنگ آورم
 به آواز خوش سر به بزم آورم
 چو فرهاد بر سینه تخت سنگ
 زخم نقش شیرین به صد آب و رنگ
 شرابی از آن خم که جوشد به دل
 بزاید بنی آدم از آب و گل
 شرابی از آن جام گیتی فروز
 که از دل زداید غم سینه سوز
 چو نوشم از آن خوابم از سر رود
 بشوید تن و جامه از تن درد
 بده ساقی آن می که در بزم روز
 درخشم چو خورشید عالم فروز
 بمن ده چو خسبم به آغوش خاک
 نباشد ز اهریمنم هیچ باک

قطره خواب

بده ساقی آن قطره خواب را
 دواي دل و عشق بیتاب را
 به من ده که در بستر درد و تب
 زخم شانه بر زلف و گیسوی شب
 برآ، بر گن از سینه این تیر درد
 زُدا از سر و چهره ام خاک و گرد
 بخوان قصه خواب در گوش من
 ببند چشم و از سر ببر هوش من
 مرا بر به شهر خیالات دور
 فراسوی خاک و فراسوی نور
 مرا غرق کن در دل آسمان
 چو اختر زخم بر سر کهکشان
 چو مرغی رها کن مرا از قفس
 بدم در تن خسته ام یک نفس
 بر انگیزم از خاک همچون غبار
 چو شبنم بیارم به وقت بهار

ساقی و نوش

بده ساقی آن مایه نوش را
 فزاینده هستی و هوش را
 بده تا شب از خانه بیرون کنم
 جهان را پر از سحر و افسون کنم
 به من ده که این سینه خون فشان
 ندارد ز درگاه خوبان نشان
 بده آن سلامتگر روح را
 بشارتگر کشتی نوح را
 میی رنگ خون و میی رنگ روز
 میی جنس اشک و میی سینه سوز
 میی یادگاری ز ایام دور
 میی زاده از چشمه مهر و نور
 میی کاو ز چشمان برد بوی خواب
 غباران بروبد ز امواج آب
 به من ده که امشب بسی تیره ام
 ز افتادگان سراسیمه ام
 به من ده از آن کیمیای وجود
 به آوای چنگ و به آوای عود
 بده ساقی آن جام خونین جگر

که نوشش برآرد بهاری دگر
به من ده که تا سرکشم بر سپهر
زنم بوسه بر چرخ گردون مهر
بده ساقی آن مایه نام را
فزاینده درک و الهام را
بده تا بگیرم پیام سروش
به صبح آورم همچو پیلان خروش
شرابی از آن خم جوشنده شید
شفق پوش و سودایی و پر امید
شرابی که طعمش شفایم دهد
برد غصه از دل، صفایم دهد

شور عشق

شاد باش ای عشق شور انگیز من
 نغمه من، ساز روح انگیز من
 خیز و مستم کن به هرم سینه ات
 مهر ورزم در دل بی کینه ات
 مست و ویرانم کن و جوشان مرا
 هیمة آور شعله زن سوزان مرا
 پر پرم کن در مسیر بادها
 محو گردانم مرا در یادها
 شستشویم ده مرا در مهر خویش
 آشنایم کن مرا با چهر خویش
 غسل تعمید من اندر چشم تو
 مرگ من دنباله یی از خشم تو
 شاد باش ای عشق شور انگیز من
 نغمه من، ساز روح انگیز من
 من چو دستم پای در زنجیر خاک
 تو چو توفان صد گریبان کرده چاک
 من درختم ریشه ام در خاک و سنگ
 رود باری تو روان و بی درنگ
 من چو صبحم چشم بر در دوخته

تو طلوعی جان من بر سوخته
من چو کشتی پر تلاطم پر تپش
ناخدایی تو رها و بی جهش
من اذانم همنفس با بادهای
تو نمازی خرمن اورادها
شاد باش ای عشق شورانگیز من
نغمه من، ساز روح انگیز من

عشق دیرین سال

عشق ای همراه دیرین سال من
لرزه های زندگی در جان من
ای ستیغ سر بلند قله ها
آب سرد و خوشگوار چشمه ها
ویس و رامین را تو عشق آموختی
پر جانشان را به آتش سوختی
ریختی اسرار دل در جان می
تا بگوید راز دل با ساز نی
شور گشتی در سر فرهاد ها
تا به شعر آری غم و فریاد ها
شمس گشتی در بر استاد بلخ
تا کنی فقه و حدیثش آب تلخ
عشق ای همراه دیرین سال من
لرزه های زندگی در جان من
ای تب سوزنده در رگهای من
آتشی بی دود در چشمان من
ای دویده آهوی دشت جنون
گم شده در التهاب رنج و خون
ای مرا بر بال خود برده به اوج

پیکرم افکنده بر گرداب و موج
 ای تبسم بر لبان بسته ام
 کند و زنجیری به پای بسته ام
 سینه ام آتشفشان بوی تو
 پیچ خورده در خم گیسوی تو
 عشق ای همراه دیرین سال من
 لرزه های زندگی در جان من
 خم نکرده سر بدرگاه کسی
 نی نبرده طاعت و امر کسی
 سینه ساییده به ابر کوهسار
 لانه کرده بر بن شاخ چنار
 راست استاده چو سروی سبزپوش
 در سکوت دره های برف پوش
 آرمیده خسته در باد سحر
 غرق رویاهای دنیایی دگر
 با تنی پیچیده در نجوای تو
 خفته در آغوش لالاهای تو
 عشق ای همراه دیرین سال من
 لرزه های زندگی در جان من
 پرگرفتی چون کبوتر از برم
 ترک کردی خانه و کاشانه ام

رو به بالا چون عقابی پر کشان
 اختری بر ژرفنای کهکشان
 زورقی افتاده در گردابها
 شبنمی در خیزش مرداب ها
 یا که پژواک صدای خسته ای
 محو گشته در مدار بسته ای
 گم شدی چون نقطه ای در دور ها
 ماهی یی در مارپیچ رودها
 عشق ای همراه دیرین سال من
 لرزه های زندگی در جان من
 آی ای بغض شکسته در دهان
 حق حق آرام گریه در نهان
 ای غم و اندوه بی پایان من
 سینه سوزان و خونباران من
 چشم های خسته ام بیرنگ و نور
 کلبه ام ماتم سرایی سوت و کور
 هستم اما از تخیل ها تهی
 هستم اما از ترنم ها تهی
 جامم اما جام خالی از شراب
 موجم اما موج دریای سراب

عشق ای همراه دیرین سال من
لرزه های زندگی در جان من

عشق سَحَرانگیز

آه ای عشق سَحَر انگیز من
 شربت جان بخش و روح انگیز من
 ای مرا برده به بالاتر مکان
 جان من ببریده از بند زمان
 آفریده شور در رگهای من
 نی نوازی گشته در رویای من
 هر کجا باشی بیاد آور مرا
 شاد باش از تو خرم جان من
 اختری بر آسمان خان من
 ای ز شبنم ساخته تنپوش خود
 ای که عqlم کرده ای مدهوش خود
 آه ای خورشید شب افروز من
 مرهمی بر سینه پر سوز من
 هر کجا باشی بیاد آور مرا
 زندگی بی تو رهی هموار نیست
 شبچراغ زنده ای بردار نیست
 آه ای با من ولی از من جدا
 این دل بشکسته با کس، کار نیست
 هر کجا باشی بیاد آور مرا

در شبی آرام، چون قویی به آب
غوطه خور در پرنیان ماهتاب
دست هایم گیر در دستان خود
شستشو ده پیکرم در آفتاب
هر کجا باشی بیاد آور مرا
آه ای رویای در رویای من
چهچه مرغان، در آوای من
آه ای گرمای تن در تن شده
مبدا و مقصود در سودای من
هر کجا باشی بیاد آور مرا
در حریمت عاشقی آموختم
از تو روشن گشتم و خود سوختم
موج آرامی به ساحل آمده
قامتم از قامت افروختم
هر کجا باشی بیاد آور مرا

کشتگر عشق

شانه زخم به موی تو، داغ زنی بدست من
 نعره زخم ز درد دل، قفل زنی لبان من
 در طلبت فغان کنم، روی به این و آن کنم
 بر سر کوی عاشقان، خاک کنی به چشم من
 مست و خراب هرشب، پای شکسته می روم
 دست زخم بدامنت، گند زنی به پای من
 کوه به کوه دوان دوان، من به شکار دل روان
 تیر کشم به چله ام، خرد کنی کمان من
 بافته ام ز برگ گل، پیرهنی به قامت
 جامه من دریده ای، پنجه زنی به روی من
 قند نهم دهان تو، من دهنش شکر کنم
 اخم کنی به روی من، تلخ کنی دهان من
 کشتگر که بذر جان، کاشته ام به خاک عشق
 «آب به این و آن دهی، نم ندهی زمین من»

می عشق

دیشب آمد به برم باده کشی باده پرست
گفت خور می که شوی عاقل و دیوانه و مست
این می از دختر رز نیست بر این خمره و جام
می عشق است که جوشان بده از روز الست
آنکه نوشید از آن تا به ابد رقص کنان
های و هویش در هر مسجد و میخانه ببست
خورد منصور از این باده و شد مفتی عشق
از ازل قصه عشاق همین بوده و هست
محتسب برد ز میخانه به زندان دو سه مست
مست این باده خدایا که به سجاده نشست

صبرِ لبریز

من کجا، این دل دیوانه بیمار کجا
 یار عیار کجا، شحنة بیدار کجا ؟
 صبر لبریز شد از دوری آن یار عزیز
 هدهد خوش خبر و وعده دیدار کجا ؟
 کوس رسوایی دل قصه هر مجلس شد
 یاور و دوست کجا، محرم اسرار کجا ؟
 دلم از غصه بدرد آمد و اشکم خون شد
 مرهم زخم کجا، دکه عطار کجا ؟
 کلبه از رونق سرمایه شادی بفتاد
 ساقی عشوه گر و خانه خمّار کجا ؟
 برگ را باد خبرچین نفرستاد سلام
 صحبت یار کجا، دیده خونبار کجا ؟
 شیخ سالوس گرو عربده کوردلان
 خانه عدل کجا، قاضی هشیار کجا ؟

قبله عاشقان

ای دلنشین مومنین، ای برده از ما کیش و دین
 ای بر سماوات و زمین، ای یادبرده خشم و کین
 ای قبله ذکر و نمار، ای خلوت راز و نیاز
 خالی ز بغض و حرص و آز، ای برتر از هرچه مهین
 خوش صورت و خوش طینتی، خوش جلوه و خوش زینتی
 خوش باور و خوش نیتی، ای شهبازان جانشین
 ای برده از سر عقل و هوش، پیمانه های پر ز نوش
 ای شاکران را داده جوش، ای لاگران کرده سمین
 نوری ست اندر جان ما، کوهی ست در ایمان ما
 عشقی ست در پیمان ما، ای قدسیان در آستین
 ما سرخوشیم از روی تو، مستیم ما از بوی تو
 آبیم اندر جوی تو، ای گوهر و درّ ثمین
 شادی تویی، وادی تویی، شعر و غزل خوانی تویی
 عطر گلستانی تویی، ای بوستان یاسمین

من و او

برخیز و بین از پنجره، آمد ز ره خونین جگر
 دنبال او خیلی روان، سنگش زنان، فریادگر
 گویند او مجنون شده، گم گشته و افسون شده
 لب بسته و حیران شده، پیمانه زن، پیمانه گر
 گردیده دور صد حرم، در جستجوی آن صنم
 گه عاقل و گه مست سر، بیمار دل، بیمارگر
 روحش ببین چون کوه نور، یا هیمة سوزان طور
 سر بر کشیده بر فلک، چون کولیان، افسانه گر
 بر برج دل پهلوی زده، چون قایقی لنگر زده
 هر کوچه ای را سرزده، بیدار دل، بیدارگر
 او همچو من، من همچو او، دو در یک و یک مست دل
 در مسجد و میخانه ها، هم سجده و هم جام گر

دل دیوانه

ای عشق چه ها کردی، با این دل دیوانه
این چشمه اشک و خون، این خسته آواره
مجنون صفتش کردی، در خانه و میخانه
نالنده و خونین دل، چون استن حنانه
دیوانه گری کردی، دیوانه دیوانه
نوشیده شراب جان، پیمانه به پیمانه
دل خوش قدمت گوید، از خود سخت گوید
سوی تو نظر دوزد، افتانه و خیزانه
گاهی به طرب خندد، گاهی به فغان گرید
خود سوزد و تن سوزد، چون شمعک و پروانه
خمیری ست نهان او، در منظر و در پنهان
مدهوش کشد جان را، بیگانه به بیگانه

نعره عشق

نعره زنان آمدم، دوش ز میخانه دوش
 رفته ز دست اختیار، داده ز سر عقل و هوش
 یار برآمد به در، موی پریشان به باد
 بر کف او باده ای، زمزمه اش نوش نوش
 داد مرآن جام را، چشمه الهام را
 گفت خور از این خمر جان، تا شنوی آن سروش
 باده چو بر لب رسید، عربده ام شد سکوت
 دیده سر بسته شد، دید دل آمد بجوش
 گفت تو بادی کنون، رهرو راهی کنون
 رو سر بازار ها، شیره جانم فروش
 گفت تو منی، من تو ام، رو دگر از خانه ام
 در گذر از شهر عشق، بار جهان کش بدوش
 شاهد این خانه را خشم تهمتن چه باد
 مرغ که قاف دل، بسته دهان شد خموش

شمع شب افروز

ای شمع شب افروز من، ای شعله جانسوز من
خورشید نورافروز من، ای سال و ماه و روز من
موجم، مرا بر صخره زن، تارم، مرا بر زخمه زن
چون مرده از دریام گیر، الیاس فرخ پای من
با خاک یکسانم کنی، با آب همبازم کنی
از آب و گل سارم کنی، ای صبح فرداهای من
ابرم کنی بر آسمان، سنگم کنی بر کوهسار
یک لحظه اینم میکنی، یک لحظه آنم میکنی، ای ناجی دنیای من
مست و خرابم می کنی، زار و نزارم می کنی
حلاج دارم میکنی، ای شبچراغ راه من
ای کوهه کوهه نورها، روشنچراغ کوی ها
رنگین پر طاووس ها، ای ساحل امید من
من مست و شیدای تو ام، مجنون و بیمار تو ام
افتاده بر خاک تو ام، ای یار بی همتای من
بی تو دلم محبوس شب، افتاده بر دریای تب
نام تو جاویدان به لب، زندان و زندانبان من

حرمت عشق

ای دلا، کوی خرابات ترا جایی نیست
 بر در مسجد و میخانه، ترا راهی نیست
 حرمت عشق شکستند بر آن سنگ عتیق
 به هوایی که دگر مرغ خوش الحانی نیست
 قصه دل سر بازار ببردند به کوس
 به خیالی که دگر صحبت و دیداری نیست
 قامت صلح نگاه صنم باده بدست
 وعده می داد که آن منظره، رویایی نیست
 دست تقدیر فلک منزلت ما بشکست
 حکم صبری، که به ارباب کرم راهی نیست
 این دل غمزده یارب چه مصیبت باشد
 که بر این دایره اش، نقطه پرگاری نیست

دعای خیر

دعای خیر بر راهم روان کن
بپیشم مان و جانم را جوان کن
بنه سر بر دو دستانم سحرگه
غمم را در خم گیسو نهان کن
حدیثم بشنو از چشمان بسته
نوایی خوش از آن درد و فغان کن
بیوسی کن لبانم جام آتش
غزالی ساز و در صحرا رها کن
چو ابراهیم اگر در آتش افتم
به لطفی آتشم را ارغوان کن

سفر

به تابوتم بخوانید "وان یکادی"
که تا جویم بدرگاهش مرادی
به لطف و مرحمت خوانید بر من
سرودی خوش که ماند چون نمادی
قدح گیرید و می ریزید بر خاک
تن ما خاک و جان توفنده بادی
به چنگ و دف به خاکم چون گذارید
مریزید اشک بر جسم جمادی
"سفر خوش ای مسافر" کن به همراه
شکستم من قفس بر اعتمادی

با من و از من جدا

ای با من و از من جدا، ای رفته در پیش خدا
ای رفته با باد صبا، بی تو دل من بی صفا
ای بی تو من ویران شده، در کوچه ها حیران شده
افتان شده، خیزان شده، بی تو گلویم بی صدا
ای مرغک خاموش من، ای رفته از آغوش من
ای همدم و همنوش من، از بند تن گشته رها
ای بی تو روزم شب شده، جان بر کف و بر لب شده
سوزان سرم پر تب شده، ای بی تو جان من گدا
شد سینه ما خونچکان، دریای دردی بیکران
در سوگ تو دل مهربان، گشتم غباری در هوا

نگار

تبسمی ز لب آن نگار ما را بس
پیام و نامه ای از سوی یار ما را بس
به شهر یار غریبم، بگو چه چاره کنم
نسیم دلکشی از شهر یار ما را بس
دگر ز دوری دلدار شکوه سر ندهم
غم جهان و غم روزگار ما را بس
سکوت این لب دندان گزیده را ساقی
شکن که جرعه ای از چشم یار ما را بس
مراد ما نه به مسجد رواست، نی به کنشت
که خون دختر رز در پیاله ما را بس
مرا نه قصه دلدادگی ست زیب سخن
حدیث و قصه عشاق رفته ما را بس
هزار حيله گری کرد و رخ ز ما پوشید
تبسمی ز سر التفات ما را بس
به آب دیده نوشتم صفای همت یار
غلامزادگی آن نگار ما را بس
مرا ز رحمت شاهان کجا شود خیری
که بر جریده عالم، کلام ما را بس

حُسن جان

آمد ز ره آن حُسن جان، دل کیمیای مردمان
تا دل برد از این و آن، در آشکار و در نهان
وه بین چه غوغا کرده است، آشوب برپا کرده است
صد پرده بالا کرده است، این دل کشانده در میان
این خمر جوشنده به خُم، در کوی ها ره کرده گُم
گه بوده آب، گه بوده اُم، در خیزش و گه در چمان
آمد مرا آن عطر و بو، در کوچه های تو به تو
باخال لب در جستجو، افشانده مو، ابرو کمان
بحری ست این جوشنده دل، این نور تابیده به گِل
در پیش او هوران خجل، شُرب گوارای روان
سوزان و رخشان تر ز هور، آتش بیارکوه طور
در برگرفته جان مور، در کوه و صحراها روان
آبی خوش ست این چشمه دست، هستی ز جودش مست مست
پیشش یکی بالا و پست، افتاده برپایش سران
جود ست و بخشش یار ما، مشکل گشای کار ما
شمع شبان تار ما، دور از هیاهوی جهان

قاصدک

ای قاصدک ببر خبر از ما به شهر یار
 احوال ما بگوی به هر مست و هوشیار
 ارباب عشق را صلتی ده ز سوی ما
 با باد صبحگاه، بران خنگ شاهوار
 جاروب گیر و کوچه معشوق ما بروب
 از کوی یار، مشته خاکی به ما بیار
 دامی هزاردانه بگستر به هر کنار
 صیاد را بگو که به دام ست آن شکار
 نقاش شهر را بفربش به مکر و زر
 تا بر قلم کشد رخ نیکوی آن نگار
 ره سنگلاخ و خار مگیلان به هر کنار
 ماییم پا برهنه و بر در به انتظار

صبح شب یلدا

ای خنده لبهایت، صبح شب یلدایم
 ای شادی چشمانت، سرمایه فردایم
 ای نور به تاریکی، ای جلوه زیبایی
 ای مایه جان من، ای نغمه و لالایم
 ای چهچه مستانه، ای قصه و افسانه
 ای ناز و تمنایت، آرامش شبهایم
 ای کرده مرا رسوا در جمع بد اندیشان
 زنجیر گران کرده بر گردن و بر پایم
 ای مسجد و دیر من، ای گردش و سیر من
 ای باد سحر خیزی، ای مونس و همتایم
 ای در طلبت این دل، افتاده به آب و گل
 گیسوت مرا بستر، چشمان تو دریایم
 با خنده تو خندم، با گریه تو گریم
 انگشت تو بر لبهام، شیرینی و حلوایم

طواف دل

به آتش تو نشستن صواب دل باشد
غبار کوی تو گشتن روال دل باشد
بگرد میکده می گشت پیر ما دیروز
که آنچه یار بگوید نماز دل باشد
فریب ظاهر خندان ما مخور ای دوست
که آب دیده ما اشک و خون دل باشد
به طعنه گفت رقیبی لبانت خاموش ست
لبان خامش و آتش به جان و دل باشد
مراد ما خم ابروی آن پرزاد است
که خنده ای ز لبش آرزوی دل باشد
ز کشتگان رهش این پیام آمد دوش
شکنج موی درازش کمند دل باشد
خמוש، شاعر آشفته حال کولی پا
که گرد درگه و کویش، طواف دل باشد

شکر دهان

آمده است شکر دهان، از ره دور ناگهان
 دل بسویش دوان دوان، گشته ز دیدنش جوان
 هر قدمش عنایتی، هر سخنش حکایتی
 خنده او سعادت، چشمه ز دیدنش روان
 هم قمر است و هم ملک، شمس نشسته بر فلک
 بیغش و صاف و بی کلک، آبی پاک آسمان
 هم تن ما و هم روان، هم چمن است و هم چمان
 تیر نشسته بر کمان، روی بسوی کهکشان
 شعله زند به پا و سر، بوسه و مرهمی به بر
 روزنه امید در، بر تن خستگان توان
 شاه نشسته بر سریر، جامه تنش از حریر
 شوکت دیده و ضمیر، دور ز شیون و فغان
 اوست مرا امید جان، نفس جهان در او نهان
 منبع عشق بیکران، هم قلم است و هم بیان

نسیم شامگاهی

ای نسیم شامگاهی، فاش کن اسرار را
 بر خبر از ما، همی آن دلبر عیار را
 باده نوشان، ساغر و خُم را شکستندی به سر
 کعبه دل ساختندی، نقطه پرگار را
 نوعروس حجله صوفی شده لبریز عشق
 خوش نگر سیمای آن بربطزن سیّار را
 ما طلب کردیم در خلوت، ز غیب پرده در
 حسن جانبازان لب خاموش دل فرار را
 دُرد می چون پا کشد در ترمه مینای عشق
 آتشی سازد تن آن شبرو طرار را

ایام غم

(بیار باده که ایام غم نخواهد ماند)
خزان گذشت و زمستان بجا نخواهد ماند
حدیث عشق چو گویم ز تب فلک سوزد
هزار شکر که این تب بجا نخواهد ماند
ز من به شیخ دغل پیشه اش دهید پیام
که دیو دوغ سلیمان بجا نخواهد ماند
اگر نسیم خبرچین نداد مژده صبح
تو شاد زی که ظلمت بجا نخواهد ماند
دلا، اگر چه ترا یار عشوه گر آزد
غمین مباش که ظلمش بجا نخواهد ماند

شعله پنهان

ساقی به پای شیخ میفکن شراب ما
مطرب چه شد نوای همایون رُبّاب ما؟
زاهد مگیر خرده اگر باده خورده ایم
بنگر به داغ دیده جگر کباب ما
آن سُرخ وش لبی که سحرگه شکفته شد
با باد صبح رفت و ندادی جواب ما
ما خاک کوی میکده در دیده میکنیم
خوش باد اشک دیده همچون گُلاب ما
ای دل، به لطف شعله پنهان در وجود
باز آر عشق خفته همچون شهاب ما

شبرو

بدر خانه ما آ و رُبا خواب مرا
بده آن باده خونین و ببر تاب مرا
سحر و جادوی فلک کن به سرم گرده فشان
شاید آرد ببرم دلبر کمیاب مرا
شهره شهر و رقیبان همه در خدمت او
پرده انداز و بشو دیده خوناب مرا
آنکه با باده کشی هستی جانم سوزد
دور ریزد ز در خانه می ناب مرا
کاش آن شبرو عیار به منزل آید
تا ببیند سر و پا این دل بیتاب مرا

صلت خاطر

صلت خاطر رویش دل و افکارم برد
گره در زلف سیاهش زد و انکارم برد
میر مجلس که می اش غلغله ای کرد به پا
پرده در پرده زد و جعبه اسرارم برد
یاد باد آن مژه سینه شکافش که به شب
طعنه ها میزد و بر هر سر بازارم برد
یاد باد آن لب لعلش که به میخانه غیب
جام بر کف شد و هوش از سر بیدارم برد
ز کرام نگه اش، رقص کنان پیر سحر
به دعا خوانی دل آمد و زنارم برد

غزلی بیای تو

آن غزل سروده را، ریخته ام بیای تو
 تا تو نظر کنی مرا، جان و سرم فدای تو
 دیده من به کوی تو، چشم امید سوی تو
 ور تو بگوییم بگو، هر سخنم ثنای تو
 قبله و معبدم تویی، مقصد و مسلکم تویی
 هر طرفی که رو کنم، یاد دلم هوای تو
 سینه دریده ات منم، راه نشسته ات منم
 دار نشسته ات منم، هر طرفی نوای تو
 سرکش و مستی ای صنم، شاهد و شهدی ای صنم
 دیر و کنشتی ای صنم، خوش ز تو و صفای تو
 چون تو بخوانیم ببر، من بدوم به پا و سر
 مرده شوم ز دوریت، زنده ام از دوی تو

سبزه پوش

بریز باده که این جام خون به جوش آمد
 مَلک ز حرمت این باده در خروش آمد
 دریغ باد که در من یزید وصل و طلب
 بسی منادی شرالعمل به هوش آمد
 هزار نکته ناگفته ام به صبر گذشت
 سپاس باد که ایام عیش و نوش آمد
 مراد دل به دعایی ز باد صبح بخواه
 که خوش خبر ز بر دُخت گُل فروش آمد
 سحر ز شوق فلق در طلّیعه خورشید
 اذان عشق برآورد و سبزه پوش آمد

دولت دل

دولت اهل مدارا را سرآمد وقت دوش
حاسدان شادی کنان در ره برآوردی فروش
شه نشین دیده اهل نظر از غم گرفت
گوشه میخانه پر شد از کرام گل فروش
واعظان صد حيله پنهان می کنند در آستین
تا بر افتد پرده هاشان، رند ما باشد خموش
گر تویی عاشق، به می سجاده کن رنگین به شب
تا بر آید از ملائک بانگ های پرخروش
دیو بر تخت سلیمانی پی تلخیص خلق
خلق در گل مانده، از سر داده رای و هوش

حیران

ای دل، نگر حیرانیم، این مستی و ویرانی ام
این خاک بر سرکرده را، این گفته هذیانی ام
ای دل، نمی بینی دگر؟ افتاده کو و گذر؟
برخاک و خون افتاده را؟ این دیده گریانی ام؟
ای دل، ببین این حال و روز، این آه های سینه سوز
این برف و گرمای تموز، این آتش پنهانی ام
بردی به یغما خوان ما، دزدیه ای ایمان ما
بر در گه و ایوان تو، من ماندم و عریانی ام
اندر پی ات هرسو روان، عیارهمچون شبروان
ای ماه کن این سو نظر، بین سینه بریانی ام

صنم

گر نظر افکنی به من، از تو دلم جوان شود
 گر خبر آوری مرا، زمزمه ام روان شود
 حُسن تو گر زند سحر، حُسن سحر خجل شود
 از پی دیدنت صنم، شهر دلم جهان شود
 هر نفسی که می رسد، رشته به رشته جان شود
 و نه زنی سری به دل، نامدنت فغان شود
 وعده اگر دهی مرا، ورنه کشی ببر مرا
 باز بخوانمت به جان، گرچه نهان عیان شود
 قبله به قبله پاکشان، از پی تو دوان دوان
 گر ندهم سرم به ره، سود، همه زیان شود

مُلک خاطره

به مُلک خاطره رخسار درد رهبان شد
 نسیم باده کش آمد ز راه و مهمان شد
 ز جایگاه ملامت سخن مران ای دوست
 که نقش حادثه در دیده راز پنهان شد
 فریب عقل چه گویم که در خزانه دل
 نشد میسر و آخر فغان و هذیان شد
 به طعنه گفت رقیبم ز بیقراری یار
 حدیث عشق چه گویم که وقت نسیان شد
 مرا بکوی خراباتیان ببر ای دوست
 که در حریر سکوت، دو چشم گریان شد

می پرست

ساقیا من می پرستم، باده ام امشب چه شد؟
 رفته از سر عقل و دین، جانا بگو مطرب چه شد؟
 ما بیاد تو چنین از پا و سر افتاده ایم
 گوشه چشمی به ما کن، حُسن خال لب چه شد؟
 با رفیقان خوش مرام و باده گردان گشته ای
 دختر رز را بپرسیدش خُم پر تب چه شد؟
 رسم و آیین وفاداری چه شد در کوی عشق!
 مستی صبح شب عشاق را یا رب چه شد؟
 پیر ما با خرقه می رقصید دیشب دور خُم
 کای مسلمانان! مراد ما از این مطلب چه شد؟

مرثیه ای برای "انجل"

رفتی تو از این دنیا، ویرانه شدم امروز
مرغت ز قفس پر زد تیری به دلم جانسوز
خونابه دلم از غم، جاری به رُخم جیحون
بیتاب تو از رفتن، چون موج سر سیحون
هر چند دهی زجرم، افزون کنی دردم
با مرگ عزیزانم، محزون کنی قلبم
با خود ببرم ای مرگ، سیرم من از این دنیا
در سینه شکست از غم، هم واژه و هم آوا

خدنگ سامان سوز

به سینه زد ز نگاهش خدنگ سامان سوز
شفق ز قاعده بشکست و گشت جان افروز
ز حُسن صبح کسی را شود نصیب، نسیم
که قوس سحر گشایش، کمان شود بر روز
دریغ آن قدح پر تلاطم شبگرد
به سنگ حادثه بشکست در کف دیروز
مراد این دل خسته، فسوس جام میی ست
که در خُمش بفتاده ست شور دیده فروز

تریاق درد

خیال روی تو تریاق درد ما باشد
هزار نکته در این مدعای ما باشد
کتابتی ز ازل برگشود مفتی عشق
نگر حکایت آخر حدیث ما باشد
براه میکده رفتیم و در گشاده نشد
کجاست آنکه می اش رهنمای ما باشد
به یمن جلوه ساقی و آتش دل جام
ببین که قرعه مستی از آن ما باشد
پیام دادمش ای مه گرفته شب گیسو
تو دام گستر و دامت مراد ما باشد
ز آفتاب جمالت دوصد شکوفه شکفت
یکی نشد غزلی کآن نشان ما باشد

غزلواره

ز آفتاب رخس صد غزل دمید به روز
نقاب حُسن برون گشت و شد جهان افروز
سکوت توسن شب شد خبر ز جلوه یار
ز برق دیده، زد آتش به خرمن دیروز
مَلک ز حادثه شد خاکروب کعبه عشق
سبو گرفت و قدح بر شکست و شد پیروز
ز جام، همهمه ای می رسد به گوش ای دوست
شراب لعل لبش، اتشی ست سامان سوز
عجب مدار اگر خال لب ز مخزن غیب
به کوه طور شده ست هیمة ای گریبان سوز

خونچکان

آی مَکَش مرا چنان، بر در خان این و آن
 آی مَکَش مرا چنان، سینه دریده خونچکان
 گر بکشی به خود کِشان، همچو پری به کهربا
 ور بکشی چنان کُشان، تا به دلت شوم روان
 سر به سرم نهاده ای، بند به پا نهاده ای
 بخت زمن رمانده ای، در نظرت شدم نهان
 جام بزن به جام من، خمر بشو به جان من
 تیغ بزن به گردنم، تا به جهان شوم جهان
 پُخت کنی تو نان من، سیر کنی دهان من
 تا بپریم بسوی تو، قفل زنی دکان من
 من همه جا پی ات روان، چون که تویی شه جهان
 گر تو بخوانی ام به بر، بنده شوم دوان دوان

حریر سکوت

به مُلک خاطره رخسار درد مهمان شد
نسیم باده کش آمد ز راه و رهبان شد
ز جایگاه ملامت سخن مران ای دوست
که نقش حادثه در دیده راز پنهان شد
فریب عقل چه گویم که در خزانه دل
نشد میسر و آخر، فغان و هذیان شد
به طعنه گفت رقیبم ز بیقراری یار
حدیث عشق چگویم که وقت نسیان شد
مرا بکوی خراباتیان ببر ای عشق
که در حریر سکوتم، دو چشم گریان شد

شمع و پنجره

مژه برهم زد و برد از سر هوش
چو برآمد به بر پنجره دوش
شمع بر دست چپ و جام به راست
گفت گیر این می خوشبوی و بنوش
جام آتشکده ای بود به جان
کرد دل شعله ور و سر پر جوش
سینه در تاب و تپش بود مدام
شعله می خواند و مرا در آغوش
پس آن پنجره در سایه شمع
پرده افتاد و جهان شد خاموش

مژدگانی

مژدگانی ده که می در جام شد
 محتسب در کار خود ناکام شد
 در ره میخانه ما دادیم سر
 تا که آن پیر مغان در دام شد
 حلقه زلفش خَم خُم در شکست
 آتشش در بوته جان، رام شد
 جامه چرکین چو از تن ریختیم
 عشق، توفانی سر هر بام شد
 شعله در خرمن چو افتاد از عطش
 روز از دودش سروپا شام شد
 خامی دل در کمند غمزه اش
 مرد میدان همچو پور سام شد

شوق دیدار

ز شوق روی تو صد آفتاب تازه دمید
نبیذ عشق ز جام و می شبانه دمید
جمال عقل کدر گشت از تبسم عشق
نگاه کن که عبیر آمد و بخانه دمید
نقاب گوشه حُسنَت اگرچه دل آزد
حدیث و قصه دل گشت و چون گدازه دمید
رقیب ما که سخن ها ز جعد موی تو گفت
به خاک سینه ما شادی دوباره دمید
سپاس باد سروشی که از خزانه غیب
نفس چو عیسی مریم به دام و دانه دمید

"من"

هر که گوید "من" بدان او یار نیست
 همدل و همسنگر و همراه نیست
 "من" همه از خودپرستی زاده است
 "حُبّ من" کالای هر بازار نیست
 جان چو شد مغلوب "من"، کاسب شود
 جان کاسبکار، جانی در خور دربار نیست
 "من" رها کن، در حرم آ، ای پسر
 سینه عشاق، جای توبه و انکار نیست
 نوش جامی می از این جوشنده خُم
 تا ببینی در فنا اسرار نیست

عتاب دل

ساقی بیار باده که دل را عتاب شد
پیمانه گشت آتش و خُم، پر شراب شد
هر دم پیاله یی ز می لعل شد بکام
هیّهات، حاصلش همه درد و عذاب شد
روح القدس که صاحب قُرب و شکوه و جاست
از کفر زلف، خادم دَم التّهاب شد
وقت سحر ز دیده مستش جهید برق
آتش بجان فکند وز آن دل کباب شد

وقت نوش

مژده ای یاران که وقت نوش شد
 حُسن سر زد، جام دل پر جوش شد
 خلعت خورشید با پیک سحر از ره رسید
 کوه چشمان برگشود و بر تنش، تنپوش شد
 کهکشان بر پای صحرا ریخت اخترهای خویش
 حال صحرا بین! کاین سان با علف همدوش شد
 شهد لب بر نان درویشان چکید در نیمروز
 کار ملایان نگر، کز پایه بس مخدوش شد
 حُسن عشق و خلعت خورشید و حال کوه و دشت
 از قلم جوشید، زآن رو راه دل مفروش شد

شوریده سر

شوریده دلی دارم، شوریده سری دارم
 در پیش رخ آن مه، افتاده سری دارم
 عشق است مرا در بر، عشق است مرا در سر
 اندر قدم آن بُت، افتاده سری دارم
 آتش زندش بر جان، آتش زندش بر خان
 در آتش حُسن او، افتاده سری دارم
 او خَمَر و خُمار من، باران بهار من
 در چشمه جوشانش، افتاده سری دارم
 او شادی و شور من، او کومه نور من
 در هیزم سوزانش، افتاده سری دارم
 خیزید و بخود آید، در پیش منش آید
 او مرهم هر علت، افتاده سری دارم

شراب جان

ای شراب جان، مرا با خویشتن دیوانه کن
عقل بر، با عاشقان همخون و هم پیمانه کن
چشم سر بندم، گشا چشمان این مرداب دل
بند بگسل، دام بر کن، کرم را پروانه کن
شور و غوغا کن بپا، اندر سماع عشق ها
خامی ام پز از درون و جان دل فرزانه کن
ای دم عیسی، بخیزان و به دم بر مردگان
قصه دلمردگان در شهر عشق افسانه کن
دوره گرد می فروشی، ای ز علت ها جدا
سوی ما آ، خانه دیوانه را میخانه کن

نامه

نامه نوشته ام دلا، باز نداده ای جواب
 موی به پرده برده یی، حُسن کشیده در نقاب
 از همگان بریده ای، راه دگر گزیده ای
 جامه تن درانده ای، روی نهاده بر سحاب
 دل به تو گشته مبتلا، بی تو سحر چو شامگاه
 مُرده چراغ کوچه ها، چهره نشسته بر گِلاب
 پیچ پیچ برگ، خفته شد، مرغ به شاخه مُرده شد
 بغض گلو شکسته شد، دیده بشد خُم شراب
 ای همه تن فدای تو، دیده دل براه تو
 بر همگان نشان تو، بی تو جهان من خراب
 خیز و برآ بسوی ما، سبزه برو به کوی ما
 آب بزن به جوی ما، پیری ما بده شباب

راز عشق

عشق در جان جوششی برپا کند
رازهای خفته را رسوا کند
عقل را شوید به آب زندگی
نغمه های تازه ای نجوا کند
با خزان آمیزد و بر بُن زند
قوس را با یک نفس جوزا کند
وارهاند مردگان را از کفن
کاسبان بی کسب و بی کالا کند
آنکه ببرید از جهان و شد فقیر
عشق او را گیرد و دارا کند

چه کس است این ؟

چه کس است این که چنین مست روان است
شوریده تر از برگ خزان است
رقاصه هندوی شب است این
نه نه چو تب است این
گیسوش پریشان شده در باد
در خاطره و یاد
می رقصد و می لرزد و چون شعله سرکش
تیری است به ترکش
در صبح یکی ژاله به رخساره برگ است
نقاشی و رنگ است
با قهقهه او صبح بتازد ز سر کوه
بی رنگ شود حسرت و اندوه
در خلوت چشمانش همی گم شده دریا
افسانه پریا
او زنده ترین خاطره در بعد زمان است
او شور جهان است
عیسی صفت است او و چو آتش به گه طور
ناآزرده از او مور
او کفتر کوهی است کشد پر به سر اوج

من ساحل او موج
او زنده ترین خاطره در بعد زمان است
در سینه نهان است

دل بیقرار

ای که این دل بیقرارت، روز و شب در پیچ و تابت،
اشک ریزان در فراق، پاپای خواستگاران خواستارت،
تا بیارامد دمی در آستان،
آمدستم سوی کویت، تا ببینم ماه رویت،
تا درافتم در کمند زلف مویت، زنده گردم از شمیم و لطف مویت
باز گویی "رو از این در، بال گیر و پرکشان پر،
جستجو کن یار دیگر، بر دری دیگر بنه سر"
کفتری گردم به بامت، بق بقویم ذکر نامت،
شادیم پایم بدامت، تا زنم جامم به جامت

رها

شاد باش ای رها شده از بند
من که از خون تو شدم آگین
همرhet دست باد سرخ کویر
در گذارت از این سرای غمین
خوشه چینان تاک پیرهنت
شمع بر شمع می کنند آجین
در افق سر کشیده بخت بلند
روشنی بخش، دختر پروین
بودنت بود شوق دلداران
رفتنت، شام تیره گون حزین
شادباش ای رها شده از بند
تو که از خون من شدی آگین

ندا

در صدای باد آمد این ندا
 جان فدا و جان فدا و جان فدا
 ای سبوگیران سبوی من خرید
 تا زهرمش جامه های خود درید
 این سبو از جان ما آمد پدید
 تا ز ما بر مردمان آرد نوید
 خورد موسی زین سبو در کوه طور
 شد مرید و غرقه دریای نور
 عیسی از این می شدی عیسی نفس
 آتش جانش رها شد از قفس
 زین سبو نوشید زرتشت نبی
 گشت و خشور جهان معنوی
 هر که جانش زین سبو لبریز شد
 عشق از چشم و تنش سرریز شد

غم

غمی انبوه بر قلبم نشسته ست
 که میل کار از دستم بگیرد
 به جان خسته ام مرغ شباهنگ
 نشان از بی نشانیها بگیرد
 هزاران واژه بر لبها نشسته
 ولیکن بر قلم جاری نگردد
 چو اخگر می جهم از قلب آتش
 بدشت تیره گون بیکرانه
 دمی روشن شود انبوهه شب
 ولیکن آسمان اختر نگیرد
 غمی انبوه بر قلبم نشسته ست
 که میل کار از دستم بگیرد
 به جان خسته ام ققنوس تنها
 چو خاکستر شود، سر برنگیرد

همراهی

بیا در خزان گل یاس پیر
 به همراه باران بشوئیم خاک
 ز عطر گل یخ به هنگام صبح
 نشانیم تاجی سر شاخ تاک
 زدائیم گرد از رخ دشت خشک
 زباد پر بال پروانه وقت اذان
 به خورشید گوئیم شب خوش چو خسبد به کوه
 کشیم دست بر پشت باد وزان
 بگیریم رنگ شقایق به مشت
 پراکنده سازیم در دشت و شهر
 زنیم نقش دریا به ابر بلند
 چوبارد به سنگ و به خاک و به نهر
 بیا در میان دو لبخند پاک
 دهیم آب و گندم به گنجش و مور
 ببندیم پیمان خوبی و مهر
 بروبیم شب را به جاروب نور
 سحرگه به همراه بانگ خروس
 به خورشید گوئیم صبح اش بخیر
 به سار نشسته به شاخ چنار

بگوئیم از گردش چرخ و مهر
چو نیلوفر رسته بر پای آب
بگوئیم درد دل خود به جوی
نشینیم زیر درختی چنار
بگردیم خامش ز هر های و هوی
به انگشت نرم نسیم پگاه
نویسیم پیغام بر برگ مست
"میازار موری که دانه کش است"
"که جان دارد و جان شیرین خوش است"

شالباف

پیام آورد آن باد خبرچین
 ز پشت کوه و دریاهاى آبی
 زنی از رنگ دشتی مه گرفته
 کلافی در بغل، کنج اتاقی
 تند شالی برای سینه ای سرد
 به رنگ خاک دشتی پای خورده
 نگاهش خیره بر نقشی به دیوار
 سرش در ابرابری بادبرده
 خیالش، قاصدک بر گرده باد
 فراسوی افق آنسوی دریا
 کشد سر بر سر هر کوی و برزن
 پی آن شبرو خاموش تنها
 لبش جنبد ز نجوایی غم آلود
 تو گویی روز او گشته شب آلود
 به گونه ش، قطره اشکی رو به پایین
 تپد در سینه اش عشقی تب آلود
 «شب مهتاب و مهتاب دلا روم
 نمی گیره دلم بی یار آروم»
 «نه دلبر از دلم گشته خبردار

نه قاصد تا فرستم پیش پیغوم»
کلاف سبز و زردش تاب می خورد
میان سبزه ها، مه، تاب می خورد
زن دلداده، مغروق دل خویش
میان چشم او، شب، تاب می خورد

کودکی

کودکی بودم دوان در کوچه ها
 بی خیال از بوده و نابوده ها
 دوستانی داشتم هم رنگ گل
 مادرانی دردمند و خون دل
 بی خبر بودیم از ایام خویش
 فارغ از هر مسلک و آیین و کیش
 مسجد و دیر و خرابات و کنشت
 نی جهنم پیش ما بد نی بهشت
 مرگ مفهومی غریب و گنگ و کور
 اشهدی برخاسته از کوی دور
 جمع ما همگون تر از آب روان
 قلب هامان سرکش و شاد و جوان
 دوستی هامان بدور از بغض و کین
 زندگی شیرین همچون انگبین
 شنبه تا پنجشنبه از نه ماه سال
 در پی مدرسه و مشق و سوال
 جمعه هامان روز شادی های ما
 روز استحمام و بازی های ما
 روزهای عید سرشار از شعف

هر صدایی بود ساز چنگ و دف
شهر یکسر غرق شادی و سرور
هر سرایی باز و دریایی ز نور
سالها بگذشت و گم شد عیدها
عمرهامان طعمه شد چون صیدها
خشک شد آب زلال جوی ما
برف پاییزی نشست بر موی ما
در پس انبوه دریایی ز درد
سینه‌مان شد کومه ای تاریک و سرد
آن رفاقت‌های دوران شباب
پاک و زیبا مست و لرزان چون سراب
بود رویایی به چشمی پر ز خواب
یا حبابی بر مسیر تند آب

زال پشت کمان

آه ای مردمی که از بالا
دست در دست کرده اید به مکر
تا به تاراج بر دهید این خاک
پای سجاده، رو به عرش و به ذکر
این کهنسال زال پشت کمان
تسمه از گرده اش کشیده به روز
به دلش درد و زخم خون افشان
پیکرش تاب خورده از تب و سوز
سینه اش پر ز قصه های کبود
چشم هایش ز اشک آکنده
آسمانش گرفته ز ابر سیاه
در نهان همچو مرغ سرکنده
آه ای مردمی که از بالا
در دست کرده اید به مکر
کرده تاراج آبهای روان
پای سجاده، رو به عرش و به ذکر

سنگ و شیشه

سنگ مزن، شیشه شکستن خطاست
شیشه چو بشکست، خطا در خطاست
نفس رفاقت چو یکی شیشه است
نیش زبان سنگ بر آن شیشه است
ای که رفاقت ز تنت ریختی
مهر و محبت به در آویختی
مرده شود آنکه تهی شد ز مهر
نام و نشان پاک شود از سپهر

مستی

اگر مستی، بگو با من که مستی
 بدور جام می گشتی و گشتی
 گسستی حلقه عقل از سر خویش
 خُم جوشان شدی، در خود نشستی
 شدی تنها، به تنهایی شکفتی
 رها کردی همه، در خود نهفتی
 به صندوق صدف با دانه شن
 به خود رفتی و مروارید سُفتی
 بپروردی گهر اندیشه خویش
 زدودی آتش از دل خویش
 تنت از جامه دنیا فروریخت
 شدی در چشم مردم، مرد درویش

دل سرکش

ای دل چه شد اینسان شدی؟ دیوانه و گریان شدی
 محزون شدی، خندان شدی، ای دل چرا ویران شدی؟
 ای دل نهان کردی مرا، خوار جهان کردی مرا
 از کهتران کردی مرا، ای دل چرا حیران شدی؟
 آمد به پیشست عقل و دین، گریان چو ابر فرودین
 افتان و خیزان بر زمین، ای دل چرا عریان شدی؟
 نوشیده از آن جام و می، همره شده با چنگ و نی
 گم گشته در فردا و دی، ای دل ز چه سوزان شدی؟
 آتش گرفتی پا به سر، در شهر گشتی دربدر
 گه کور و گاهی با بصر، ای دل ز چه خیزان شدی؟
 از اختران روشنتری، از رودباران پُرتری
 از کوهساران سرتری، ای دل ز چه جوشان شدی؟
 ای حجره خورشید جان، ای پرتو روشن روان
 در پیش خلق و در نهان، ای دل ز چه نالان شدی؟
 پوشیده باش ای راز ما، خاموش باش ای ساز ما
 در چاه خوان آواز ما، ای دل چرا قربان شدی؟

آتش زیر خاکستر

سلام ای یارِ ای در خون تپیده
کمند ظلم بر پایت تنیده
نشسته کنج سردابی سیه فام
مثال بسته پر مرغی سربام
صدا در کوچه ها خاموش گشته
شده آتش به خاکستر نشسته
دگر روزی شود فصل بهاران
ز ره آیند موج نو سواران
درختان بار دیگر سبز پوشند
به میدان ها خلاق باز جوشند
بدست گیرد درفش کاویانی
بگرد باز قوم آریایی
زبانش باز شمشیری برنده
به زنجیر آورد گرگ درنده
به جاروبی خزان از بن بروبد
خروشش خانه ظالم بکوبد

نماز عشق

الا ای سر دار رقصان شده
 اناالحق کنان جلوه حق شده
 وضویت به خوان شهادت بدی
 نمازت، سراسر محبت بدی
 نمازت، نمازی ز دریای عشق
 که آغاز عشق ست و فرجام عشق
 که قاموس یزدان جز از عشق نیست
 که عاشق، ره اش جز ره عشق نیست
 الا ای سماوات و ارض و وجود
 سجودت قیام و قیامت سجود
 به گردون نشاندی نشانی بلند
 فلک را تو گویی گرفتی به بند
 چو در خاک گشتی، شدی دانه‌ای
 برستی ز خاک و شدی لاله‌ای
 پراکنده گشتی به گرد جهان
 عزیزی به چشمان خُرد و کلان
 بهاری شدی برتر از فرودین
 نمازی فراتر ز هر کیش و دین
 به پیشت کمر خم کند سرو ناز

به سویت جهانی برآرد نماز
 به چشمان ناپاک، خشتی ز گل
 بر عاشقان، کعبه جان و دل
 تو دریای لطف و تو دریای جود
 تو مهر و تو ایثار و شوق و سرود
 شهنشاه بی تخت و بی ملک و تاج
 نه دیهیم بر سر، نه برجی ز عاج
 تو کوه و تو دشت و سپهر بلند
 گریزان سمندی، رها از کمند
 تو شن گیری و دراز آن پروری
 ز آتش، گل مهر و جان پروری
 الا ای سر دار آوازه خوان
 دوستان گشاده سوی آسمان
 ستایش، فروزنده عقل و جان
 همه عشق و عشقی روان در روان
 درآغاز، گفتار و گفتار، نور
 پدید آمد از نور، عشق و سرور
 ز عشق این سراسرجهان جان گرفت
 حدیثی شد و نام خلقت گرفت
 من از عشق، اندیشه آموختم
 ز هرمش، بسی توشه اندوختم

مبارک نفس گردد آن نیکخوی
که از عشق گیرد همی آبروی

سخن ناشر

آموزش و پرورش و بالا بردن سطح آگاهی جامعه یکی از وظایف مهم دولت هاست. دولت های استبدادی عاشقان سانسور و مخالفان شدید رشد و آگاهی مردم هستند. حکومت کردن بر مردم بیسواد، خرافی و ناآگاه از حقوق خویش برای یک دیکتاتور بسیار مطلوب تر و راحت تر از حکومت بر مردمی است که به حقوق خویش آشنا هستند.

در سیستم های دیکتاتوری، مستبد با پائین نگاه داشتن سطح فهم و آگاهی مردم امکان فرمانروایی بیشتری برای خود مهیا می کند. با نگاه به تعداد عنوان کتاب های چاپ شده در زمان پهلوی یعنی ۱۱ هزار عنوان از سال ۱۳۱۶ تا ۱۳۵۷ که بطور متوسط سالانه ۲۷۵۰ عنوان کتاب در کشور به چاپ رسیده که اگر این را با تعداد بیش از ۱۲۰ هزار عنوان کتاب در سال در اتحاد جماهیر شوروی مقایسه کنیم، میزان خفقان و سانسور را در می یابیم. در جمهوری اسلامی تعداد عنوان کتاب چاپ شده در سال به ۳۲ هزار می رسد که بیش از ۹۷٪ این کتابها، کتب دینی و فقهی و جعلیات و خرافاتی است که ارزش علمی این کتب صفر است.

میزان سرانه مطالعه در ایران بطور واقعی ۲ دقیقه در سال است. جمهوری اسلامی با آمار سازی و جعل و تزویر، این رقم را به ۷۵ دقیقه رسانده که از این مقدار ۱۵ دقیقه مربوط به مطالعه کتاب، ۲۱ دقیقه قرآن و دعا، ۳۲ دقیقه روزنامه و ۷ دقیقه دیگر نشریه خوانی است که البته این آمار در مورد فنلاند ۴۴ دقیقه، آلمان ۳۴ دقیقه و سوئد ۳۱ دقیقه در روز است.

نشر اینترنتی آوای بوف نزدیک به دو دهه است که در راستای اطلاع رسانی، به چاپ و انتشار صوتی هزاران کتاب ممنوعه و کمیاب اقدام نموده و با در اختیار قرار دادن رایگان این مجموعه، سعی می کند سهمی در ارتقاء فرهنگ و بیداری مردم داشته باشد.

چون اگر ملتی فهمید و بیدار شد دیگر به راحتی بازپچه دست سیاستمداران بین المللی و شیادان سیاسی داخلی نخواهد شد. هدف ما آشنا کردن بیشتر مردم با کتاب و کتابخوانی و بیدار کردن خفتگان و ناآشنایان به حقوق انسانی خویش است. تا آگاه نشویم نمی توانیم زنجیرهای بردگی و حقیرانه زیستن را پاره کنیم. هدف ما در اختیار قرار دادن رایگان تمام کتابهای صوتی و ممنوعه و کمیاب برای هموطنان داخل کشور است که به دلیل سانسور و ممنوعیت یا از لحاظ اقتصادی برای تهیه کتاب در مضیقه می باشند.

آوای بوف با این تفکر که کشور ایران در طی دوره های متمدنی در زیر یوغ مستبدین رنگارنگ و دور نگاه داشته شده از قافله فرهنگ و تمدن بشری و غرق شدن در منجلاب مذهب و خرافات، احتیاج مبرم به رفرم و مبارزه فرهنگی برای بیرون آمدن از این منجلاب و پیوستن به قافله تمدن جهانی دارد، بوجود آمد.

در طی سالهای گذشته با تمام مشکلات و موانع پیش رو، هزاران کتاب ممنوعه و سانسور شده بصورت صوتی و پی دی اف در اختیار علاقمندان و اقشار مختلف فارسی زبان در ایران و جهان قرار گرفته است.

در سال ۲۰۱۹ انتشاراتی آوای بوف در راستای کمک به نویسندگانی که به علت سانسور قادر به چاپ آثار خود در ایران نیستند، اقدام به ثبت خود تحت عنوان انتشارات جهانی نمود که افتخار دارد در راستای عبور از سانسور و با هدف گردش اطلاعات آزاد برای ایرانیان داخل، بصورت رایگان در نشر آثار سانسور شده اقدام و این آثار را ثبت جهانی نماید.

لذا از تمامی همراهان عزیز دعوت می شود اگر مسیرشان به گیوتین سانسور ج.ا خورده و سرخورده و ناامید از انتشار کتب و آثار خود شده اند یا کسی را می شناسند که در این مسیر قدم گذاشته، نشر آوای بوف با افتخار این فرصت را برای ثبت و انتشار فراهم نموده است.

